فصل بیست و چهارم

جونس از راه می رسد

نامه فیل: پراسپکت پوینت

بیستم اوت

آنی عزیز! با دیکته آنه ! مجبورم برای نوشتن این نامه پلک هایم را با دست باز نگه دارم. عزیزم! ببخشید که امسال تابستان، برای نامه نوشتن به تو کوتاهی کردم؛ ولی باور کن از همه دوستان دیگرم هم غافل مانده ام. یک کوه نامه اینجا جمع شده که باید به

همه شان جواب بدهم. بنابراین امروز کمر همت بسته ام. و مثل یک بیل زن به جان این کوه افتاده ام. ببخشید که این استعاره عجیب و غریب را به کار می برم. بدجوری خوابم می آید. دیشب من و دختر عمو امیلی به خانه یکی از همسایه ها دعوت شده بودیم. به جز ما، چند نفر دیگر هم مهمان آنها بودند؛ به محض اینکه مهمان ها پایشان را از خانه بیرون گذاشتند؛ زن صاحبخانه و سه دخترش

شروع به بد گویی از آن بیچاره ها کردند. مطمئنم بعد از خداحافظی کردن ما؛ همین بلا را سر من و دختر عمو امیلی هم آورده اند. وقتی به خانه رسیدیم، خانم لیلی گفت که بنا به گفته مردم بیماری کارگر همین همسایه ؛ مخملک تشخیص داده شده است. خانم لیلی در دادن این خبرهای خوش تخصص دارد. من از مخملک خیلی میترسم؛ از فکرش خوابم نبرد. دایم سر جایم غلت می زدم و به محض اینکه لحظه ای خواب به چشم هایم می آمد، کابوس های وحشتناک می دیدم. بالاخره ساعت سه، در حالی که دچار سردردهای وحشتناک، گلودرد شدید و تب سوزان شده بودم، از خواب بیدار شدم. حدس می زدم مخملک گرفته باشم. بنابراین بلند شدم و سراغ کتاب های پزشکی دخترعمو امیلی رفتم تا از نشانه هایش مطمئن شوم. آنی! همه نشانه ها در موردم صدق می کردند. بدتر از همه اینکه، مشخص شد مبتلا به حادترین نوع مخملک شده ام. به همین دلیل طبق گفته کتاب، درست مثل یک مبتلای بدحال به خواب عمیقی فرو رفتم. فقط نفهمیدم چرا یک مبتلای بد حال؛ آن قدر عمیق می خوابد! اما امروز صبح حالم کاملا خوب شده و تب از بین رفته بود. پس به این نتیجه رسیدم که دیشب اصلا تب نداشته ام، و گرنه به این زودی حالم خوب نمی شد. خوب، طبیعی است که صبح ها فکرم بهتر کار می کند؛ چون ساعت سه نصفه شب اصلا نمی توانم منطقی باشم . احتمالا تعجب کرده ای که من در پراسپکت پونیت چه کار می کنم. خوب، من همیشه دوست دارم یک ماه از تابستان را کنار ساحل بگذرانم. پدر اصرار داشت که یکی از اتاق های خانه امیلی، دختر عموی دومش، را اجاره کنم. به این ترتیب، دو هفته پیش طبق معمول به اینجا آمدم، و طبق معمول عمو مارک میلر پیر با درشکه عتیقه و اسب به قول خودش به درد بخورش مرا از ایستگاه به خانه رساند. او پیرمرد خوبی است و یک مشت آبنبات نعنایی صورتی به من داد. آب نبات نعنایی همیشه برای من حکم یک نوع خوراک مذهبی را داشت. شاید به این خاطر که وقتی بچه بودم، مادربزرگ گوردن همیشه در کلیسا به من آب نبات نعنایی می داد. یک بار به خاطر عطری که نعناع داشت، پرسیدم این بوی بهشت است؟ دوست نداشتم آب نبات های عمو مارک را بخورم؛ چون آنها را از جیبش در آورد و قبل از

دادنشان به من، کلی سوزن زنگ زده و چیزهای دیگری از میانشان بیرون کشید. ولی حاضر نبودم به هیچ وجه دل او را بشکنم؛ بنابراین آنها را یکی یکی و با احتیاط، بیرون انداختم. وقتی آخری را به جاده پرت کردم، عمو مارک با لحن سرزنش آمیزی گفت که نباید آن همه را یکهو می خوردی؛ خانم فیل! دلت درد می گیرد . دختر عمو امیلی به جز من، پنج مستاجر دیگر هم دارد؛ چهار خانم مسن و یک مرد جوان. خانم لیلی همسایه دست راستی من است؛ او از آن آدم هایی است که دوست دارند همه درد و مرض هایشان را برای دیگران توضیح بدهند. این طور که به نظر می آید مشکل خاصی ندارد؛ اما خودش می گوید که خودم می دانم چه دردی دارم. و بعد دردش را با تمام جزئیات برایت شرح می دهد. جونس می گفت که یک بار داشته در مورد ناتوانی حرکتی حرف می زده که خانم لیلی اعلام می کند با این درد آشنایی دارد، چون ده سال از آن رنج برده و دست آخر توسط یک دکتر دوره گرد درمان

شده است. جونس کیست؟ صبر داشته باش؛ آنی شرلی! در مورد جونس باید و به جا و به موقع صحبت کنم؛ نه وسط معرفی این پیرزن های معمولی.

جانم فینی همسایه چپی است. لحن او موقع حرف زدن به قدری لرزان و نالان است که هر لحظه منتظری به گریه بیفتد. او با حرف هایش به تو القا می کند که زندگی چیزی جز کوله باری از اندوه نیست و لبخند زدن، کاری پوچ و بیهوده است؛ درباره خندیدن که اصلا حرف نمی زند. او بیشتر از خاله جیمزینا به عقل من شک دارد و نمی تواند مثل خاله جی با علاقه اش این شک را کم رنگ تر کند. دوشیزه ماریا گریمزبی رو به روی اتاق من اتاق گرفته است. اولین روزی که به آنجا رسیدم به دوشیزه ماریا گفتم انگار هوا بارانی است. و او خندید. گفتم جاده ای که به ایستگاه وصل می شود؛ خیلی با صفاست. و او خندید. گفتم انگار اینجا هنوز چندتایی پشه هست. و او خندید. گفتم، پراسپکت پونیت به همان قشنگی گذشته است و او خندید. اگر می گفتم پدرم خودش را دار زده، مادرم مسموم شده؛ برادرم در بازداشتگاه است و من همین روزها به خاطر ابتلا به سل از پا در می آیم، او باز هم می خندید. او تقصیری ندارد؛ چون این طوری به دنیا آمده، اماکارش ناراحت کننده و غیرقابل تحمل است . چهارمین پیرزن؛ خانم گرانت است. او پیرزن دوست داشتنی و خوبی است، اما از همه تعریف می کند و به همین خاطر هم صحبت جالبی نیست. و اما جونس. روز اولی که به اینجا آمدم، سر میز، مرد جوانی رو به رویم نشسته بود و طوری به من لبخند می زد گویا از بچگی مرا می شناسد. من از حرف های عمو مارک فهمیده بودم که او جونس بلیک و دانشجوی الهیات سنت کولامبیاست. او در طول تابستان؛ به عنوان مبلغ مذهبی کلیسای پراسپکت پونیت انتخاب شده است . او جوان خیلی زشتی است؛ زشت ترین مردی که تا به حال دیده ام. هیکلش زشت و بدقواره و پاهایش خیلی دراز است. موهایش دو رنگ و کم پشت اند؛ چشم هایش سبز؛ دهانش بزرگ و گوش هایش. اجازه بده درباره گوش هایش اصلا چیزی ننویسم . او صدای دل نشینی دارد؛ یعنی اگر چشم هایت را ببندی، صدایش گوش نواز است. و اخلاق و رفتارش واقعا تحسین برانگیز است. ما با هم دوست شده ایم. او از ردموند فارغ التحصیل شده و همین نقطه اشتراکمان محسوب می شود. ما با هم ماهیگیری و قایق سواری می کنیم و زیر نور مهتاب، روی شن ها قدم می زنیم. او زیر نور ماه زیاد زشت به نظر نمی آید و خیلی پسر خوبی است. انگار وجودش را با خوبی ساخته اند. به جز خانم گرانت هیچ کدام از پیرزن ها او را تائید نمی کنند؛ چون می خندد و شوخی می کند. و چون دنیای سبکسرانه مرا به دنیای آنها ترجیح می دهد. با این حال؛ آنی! دوست ندارم به چشم او؛ دختر سبکسری باشم. واقعا مسخره است. چرا باید نظر یک آدم کم مو به نام جونس که تابه حال ندیده بودمش؛ برایم مهم باشد؟

یکشنبه گذشته؛ جونس در کلیسا روستا موعظه کرد. من هم رفته بودم. اما نمی دانستم قرار است او موعظه کند. این که او کشیش است. یا قرار است بشود؛ هنوز برایم قابل هضم نبود و به نظرم مسخره می آمد. بالاخره موعظه جونس شروع شد. در مدت ده دقیقه ای که موعظه اش طول کشید. به قدری احساس حقارت و کوچکی کردم که فکر می کردم دیگر قابل دیدن نیستم. جونس یک کلمه هم در مورد زن ها حرف نزد و هرگز به من نگاه نکرد. اما باعث شد بفهمم که تابه حال چه موجود حقیر؛ مسخره و سبکسری بوده ام و چقدر با زن ایده آل جونس فرق دارم؛ یک زن باوقار؛ جدی و نجیب. حرف های جونس جدی، ملایم و واقعی بودند. او همه آنچه را که یک کشیش باید داشته باشد؛ داشت . و من در حیرت بودم چطور تابه حال فکر می کردم او با آن نگاه آسمانی و چهره هوشمندانه، زشت است. ولی واقعا هست. سخنرانی باشکوهی بود. می توانستم تا ابد به آن گوش دهم. احساس می کردم چه آدم بدبختی ام و چقدر دلم می خواست شبیه تو باشم آنی! او در راه خانه سر راهم سبز شد و مثل همیشه به من لبخند زد. اما لبخندش دیگر نمی توانست مرا فریب دهد. من جونس واقعی را شناخته بودم. فکر نمی کردم او هرگز بتواند فیل واقعی را بشناسد؛ کسی را که تا بحال هیچ کس، حتی تو، آنی! نشناخته است. من گفتم جونس! یادم رفت آقای بلیک صدایش کنم. کارم زشت بود، نه؟ اما گاهی چنین مسائل کوچکی اهمیت خودشان را از دست می دهند. جونس! تو برای کشیش شدن به دنیا آمده ای. تو نمی توانی چیز دیگری باشی. او با اندوه گفت که نه، نمی توانم. مدت ها تلاش کردم که چیز دیگری باشم. دلم نمی خواست کشیش شوم. اما بالاخره فهمیدم کار من همین است. و اگر خدا کمکم کند سعی می کنم ادامه اش دهم.

صدایش آهسته و محترمانه بود. فکر کردم حتما کارش را خوب و شرافتمندانه ادامه خواهد داد. و یک روز زنی که لیاقتش را داشته باشد؛ همسرش می شود و بیشتر کمکش می کند؛ زنی که به دنبال تفریح نباشد؛ همیشه می داند کدام کلاهش را سرش بگذارد، یا احتمالا یک کلاه بیشتر ندارد. کشیش ها ثروت زیادی ندارند؛ اما او اهمیتی نمی دهد که یک کلاه داشته باشد یا اصلا نداشته باشد؛ چون جونس را دارد. آنی شرلی! اجازه نمیدهم فکر کنی عاشق آقای بلیک شده ام. اصلا باور کردنی نیست که من از یک دانشجوی الهیات بی قواره، فقیر و زشت به اسم جونس خوشم بیاید؟ به قول عمو مارک نه تنها غیر ممکن؛ بلکه غیر قابل تحمل است . شب به خیر

فیل.

پاورقی: غیر ممکن است. ولی متاسفانه مثل اینکه واقعیت دارد. من خوشحال، وحشت زده و بیچاره شده ام. می دانم که او هیچ وقت از من خوشش نمی آید. فکر می کنی، بتوانم روزی همسر قابل قبول یک کشیش بشوم، آنی؟ یعنی کسی مرابه عنوان یک خداشناس قبول می کند؟